سفر به مرکز زمین

رمانی از ژول ورن

ترجمه فارسی

فصل نمونه رایگان

فصل اول

کشف بزرگ عموی من

وقتی به همه اتفاقاتی فکر می کنم که از آن روز سرنوشت ساز به بعد برایم رخ داده است، به دشواری می توانم واقعی بودن ماجراهایم را باور کنم. آنچه بر من گذشت چنان شگفت انگیز بود که حتی اکنون نیز هرگاه به یادشان می افتم، حیرت سراسر وجودم را فرا می گیرد.

عموی من آلمانی بود و با خواهر مادرم، زنی انگلیسی، ازدواج کرده بود. او که دلبستگی فراوانی به خواهرزاده پدر از دست داده اش داشت، مرا دعوت کرد تا در خانه اش در سرزمین مادری او زیر نظر خودش درس بخوانم. خانه در شهری بزرگ قرار داشت و عموی من استاد فلسفه، شیمی، زمین شناسی، کانی شناسی و بسیاری از علوم دیگر بود.

روزی پس از چند ساعت کار در آزمایشگاه، در حالی که عمویم در خانه نبود، ناگهان احساس کردم باید با تجدید مواد بدنم جانی تازه بگیرم؛ یعنی گرسنه ام شده بود و می خواستم خدمتکار پیر فرانسوی مان را صدا بزنم که ناگهان عمویم، پروفسور فون هاردویگ، در خانه را باز کرد و با شتاب از پله ها بالا آمد.

پروفسور هاردویگ، عموی ارجمند من، به هیچ روی مرد بدی نبود؛ اما تندخو و عجیب و غریب بود. کنار آمدن با او یعنی اطاعت کردن از او. هنوز صدای قدم های سنگینش در خانه مشترکمان خاموش نشده بود که فریاد زد باید نزدش بروم.

«هری! هری! هری!»

با عجله به سویش رفتم؛ اما پیش از آنکه به اتاقش برسم، او که پله ها را سه تا یکی بالا آمده بود، پای راستش را محکم بر پاگرد می کوبید.

با لحنی بی تاب فریاد زد: «هری! پس می آیی یا نه؟»

راستش را بخواهید، در آن لحظه بیش از هر مسئله علمی، نگران این بودم که برای ناهار چه چیزی خواهیم خورد. برای من سوپ از سودا جالب تر بود، املت از حساب و ریاضی وسوسه انگیزتر می نمود و یک کنگر فرنگی ده برابر همه آزبست های دنیا ارزش داشت.

اما عمویم از آن مردانی نبود که بتوان او را منتظر گذاشت. بنابراین همه مسائل کم اهمیت تر را کنار گذاشتم و خودم را به او رساندم.

او مردی بسیار دانشمند بود. بیشتر کسانی که در این گروه جای می گیرند، اطلاعات را مانند دوره گردها که کالاهایشان را برای فروش عرضه می کنند، برای بهره دیگران گرد می آورند و دانسته های خود را ذخیره می کنند تا آن را در جامعه منتشر سازند. اما عموی نازنین من، پروفسور هاردویگ، چنین نبود. مطالعه می کرد، شب ها چراغ می سوزاند، بر کتاب های قطور خم می شد و مجلدات بزرگ را با دقت می خواند و هضم می کرد، اما همه دانشی را که به دست می آورد برای خودش نگه می داشت.

برای اینکه عمویم تا حد امکان از به نمایش گذاشتن دانشش پرهیز می کرد، دلیلی وجود داشت که شاید بتوان آن را موجه دانست: او لکنت زبان داشت. هنگامی که می خواست پدیده های آسمانی را توضیح دهد، اغلب در یافتن واژه مناسب درمانده می شد و درباره خورشید و ماه و ستارگان چنان مبهم سخن می گفت که کمتر کسی منظورش را می فهمید. اگر بخواهم صادق باشم، هرگاه واژه درست به ذهنش نمی رسید، معمولا آن را با صفتی بسیار پرقدرت جایگزین می کرد.

در علوم، نام های بسیاری وجود دارد که تقریبا تلفظشان ناممکن است؛ نام هایی که آدم را به یاد نام روستاهای ولز می اندازند. عمویم هم علاقه فراوانی به استفاده از این نام ها داشت و همین عادت، لکنت زبانش را بهتر نمی کرد. در واقع، گاهی در میانه سخنرانی سرانجام تسلیم می شد و برای فرو خوردن درماندگی اش، یک لیوان آب سر می کشید.

همان طور که گفتم، عموی من، پروفسور هاردویگ، مردی بسیار دانشمند بود؛ و اکنون باید اضافه کنم که خویشاوندی بسیار مهربان نیز بود. پیوند محبت و علاقه مشترک، مرا سخت به او وابسته کرده بود. به همه کارهایش علاقه فراوان داشتم و امیدوار بودم روزی خودم نیز تقریبا به اندازه او دانشمند شوم. به ندرت پیش می آمد که در جلسات درسش غایب باشم. من هم مانند او کانی شناسی را بیش از همه علوم دیگر دوست داشتم. آرزویم این بود که شناختی واقعی از زمین به دست آورم. زمین شناسی و کانی شناسی تنها دل مشغولی زندگی ما بودند و در جریان این مطالعات، چه بسیار نمونه های زیبای سنگ و گچ و فلز را که با چکش خرد می کردیم.

میله های فولادی، سنگ های آهنربا، لوله های شیشه ای و بطری های پر از اسیدهای گوناگون، بیش از وعده های غذایی پیش چشم ما بودند. روزی نبود که عمویم هاردویگ ششصد نمونه متفاوت زمین شناسی را بر اساس وزن، سختی، قابلیت ذوب، صدا، مزه و بو طبقه بندی نکرده باشد؛ یا دست کم، چنین کاری از او بعید نبود.

او با همه دانشمندان و مردان بزرگ علمی روزگارش مکاتبه داشت. از این رو، من نیز پیوسته، دست کم از طریق نامه هایشان، با سر همفری دیوی، کاپیتان فرانکلین و دیگر مردان نامدار در ارتباط بودم.

اما پیش از آنکه موضوع گفت وگوی عمویم با خودم را شرح دهم، باید چند کلمه ای درباره ظاهرش بگویم. افسوس! خوانندگانم در آینده، پس از آن ماجراهای هولناکی که قرار است روایت کنم، تصویر کاملا متفاوتی از او خواهند دید.

عمویم پنجاه سال داشت؛ قدبلند، لاغر و استخوانی بود. عینک بزرگی تا اندازه ای چشم های درشت، گرد و از حدقه بیرون زده اش را می پوشاند و بینی اش را، بی آنکه چندان مؤدبانه باشد، به سوهانی باریک تشبیه می کردند. این بینی چنان به آن ابزار شباهت داشت که می گفتند قطب نما در حضورش به انحرافی قابل توجه در جهت شمال دچار می شود؛ انحرافی که البته علتش بینی بود!

با این همه، اگر حقیقت را بخواهید، تنها چیزی که واقعا جذب بینی عمویم می شد، تنباکو بود.

یکی دیگر از ویژگی هایش این بود که هر بار به اندازه یک یارد گام برمی داشت، مشت هایش را چنان گره می کرد که انگار می خواهد کسی را بزند و هنگامی که در یکی از حالات خلقی خاصش فرو می رفت، به هیچ روی همدم خوشایندی نبود.

باید اضافه کنم که او در خانه ای بسیار دلنشین، در خیابانی بسیار دلنشین به نام کونیگشتراسه در هامبورگ زندگی می کرد. با آنکه خانه در مرکز شهر قرار داشت، ظاهری کاملا روستایی داشت: نیمی چوبی و نیمی آجری، با شیروانی های قدیمی؛ یکی از معدود خانه هایی که از آتش سوزی بزرگ سال ۱۸۴۲ جان سالم به در برده بودند.

وقتی می گویم خانه ای دلنشین، منظورم خانه ای زیباست؛ خانه ای قدیمی و لرزان که با معیارهای انگلیسی چندان راحت و آسوده نبود. کمی از حالت عمودی خارج شده بود و چنان به نظر می رسید که هر لحظه ممکن است در کانال آب همسایه فرو بیفتد. این خانه سوژه ای عالی برای نقاشی هنرمندی دوره

گرد بود؛ به ویژه آنکه پیچک ها و درخت کهنسال باشکوهی که بالای در ورودی روییده بود، تقریبا آن را از نظر پنهان می کرد.

عمویم ثروتمند بود. خانه ملک شخصی خودش بود و درآمد خصوصی قابل توجهی هم داشت. به گمان من، بهترین دارایی او دخترخوانده اش، گرتشن، بود. خدمتکار پیر، آن دختر جوان، پروفسور و من، تنها ساکنان خانه بودیم.

من کانی شناسی را دوست داشتم؛ زمین شناسی را هم دوست داشتم. برای من هیچ چیز به پای سنگریزه ها نمی رسید! اگر عمویم کمی کمتر خشمگین می شد، خوشبخت ترین خانواده دنیا بودیم. برای اثبات بی صبری هاردویگ عزیز، با اطمینان می گویم هرگاه گل های گلدان های اتاق پذیرایی شروع به رشد می کردند، او هر روز صبح ساعت چهار از خواب برمی خاست تا با کشیدن برگ ها، آنها را وادار کند زودتر بزرگ شوند!

اکنون که عمویم را توصیف کردم، ماجرای دیدارمان را بازگو می کنم.

او مرا در اتاق مطالعه اش پذیرفت؛ اتاقی که موزه ای تمام عیار بود و هر شگفتی طبیعی قابل تصوری را در خود جای داده بود، هرچند کانی ها بر همه چیز غلبه داشتند. همه آن اشیا برایم آشنا بودند، زیرا خودم آنها را فهرست کرده بودم. عمویم، ظاهرا فراموش کرده بود که مرا احضار کرده است؛ غرق مطالعه کتابی بود. او به چاپ های نخستین، نسخه های بزرگ و آثار کمیاب علاقه ویژه ای داشت.

در حالی که با انگشت به پیشانی اش می زد، فریاد کشید: «شگفت انگیز است! شگفت انگیز! شگفت انگیز!»

کتاب یکی از همان مجلدات زردبرگی بود که امروزه به ندرت در بساط کتاب فروشان پیدا می شود و از نظر من ارزش چندانی نداشت. اما عمویم از شدت شوق در پوست خود نمی گنجید.

جلد کتاب، وضوح حروف و آسانی باز شدن صفحاتش در دست را تحسین می کرد و شاید شش بار با صدای بلند تکرار کرد که کتاب بسیار، بسیار قدیمی است.

به نظر من، برای هیچ و پوچ غوغای زیادی به پا کرده بود؛ اما اظهار چنین نظری در صلاحیت من نبود. برعکس، وانمود کردم که به موضوع علاقه فراوان دارم و از او پرسیدم کتاب درباره چیست.

گفت: «این کتاب هیمس–کرینگلا، اثر اسنور تارلسون است؛ نویسنده نامدار ایسلندی در قرن دوازدهم. کتاب، گزارشی دقیق و معتبر از شاهزادگان نروژی است که بر ایسلند فرمانروایی کرده اند.»

پرسش بعدی ام درباره زبانی بود که کتاب به آن نوشته شده بود. دست کم امیدوار بودم ترجمه آلمانی آن را پیدا کرده باشد. عمویم از شنیدن چنین احتمالی خشمگین شد و گفت حتی یک پنی هم برای ترجمه آن نمی پردازد. خوشحالی اش از این بود که نسخه اصلی اثر را به زبان ایسلندی یافته است؛ زبانی که به گفته او یکی از باشکوه ترین و در عین حال ساده ترین زبان های دنیاست و ترکیب های دستوری اش از هر زبان دیگری تنوع بیشتری دارد.

با نیشخند پرسیدم: «تقریبا به آسانی زبان آلمانی است؟»

عمویم شانه بالا انداخت.

گفتم: «دست کم، خواندن حروفش چندان آسان به نظر نمی رسد.»

او که از ناآگاهی من خشمگین شده بود، فریاد زد: «این یک دست نوشته رونی است؛ زبان مردمان نخستین ایسلند که خود اودین آن را اختراع کرده است!»

در آستانه گفتن شوخی نابجایی درباره این موضوع بودم که تکه کوچکی از پوست نوشته از میان صفحات کتاب افتاد. پروفسور، درست مانند گرسنه ای که لقمه ای نان را می قاپد، آن را ربود. اندازه آن تقریبا پنج اینچ در سه اینچ بود و سراسرش را نوشته هایی به عجیب ترین شکل ممکن پوشانده بود.

سطور زیر رونوشتی دقیق از نوشته روی آن پوست نوشته کهنسال است؛ نوشته ای که اهمیت شگفت انگیزی داشت، زیرا عمویم را به آغاز سلسله ای از ماجراها واداشت که شاید هیچ انسانی پیش از آن تجربه نکرده بود.

عمویم چند لحظه با دقت به سند خیره شد و سپس اعلام کرد که نوشته به خط رونی است. حروف به حروف کتاب شباهت داشتند؛ اما معنایشان چه بود؟ دقیقا همین را می خواستم بدانم.

از آنجا که عمیقا باور داشتم الفبا و گویش رونی چیزی جز اختراعی برای گیج کردن آدم های بیچاره نیست، از اینکه فهمیدم عمویم هم به اندازه من درباره آن بی اطلاع است، خوشحال شدم؛ یعنی هیچ چیز نمی دانست. دست کم لرزش انگشتانش چنین چیزی را به من القا می کرد.

زیر لب گفت: «با این همه، مطمئنم که این نوشته به زبان کهن ایسلندی است.»

البته عمویم باید این را می دانست؛ زیرا خودش به تنهایی یک فرهنگ چندزبانه کامل بود. او مانند بعضی دانشمندان مدعی نبود که دو هزار زبان و چهار هزار گویش رایج در گوشه و کنار جهان را می داند، اما دست کم با همه زبان های مهم آشنایی داشت.

اکنون نمی دانم اگر ساعت دو نمی شد و خدمتکار پیر فرانسوی مان خبر نمی داد که ناهار آماده است، شتاب زدگی عمویم او را به چه رفتارهای تندی وامی داشت.

عمویم فریاد زد: «لعنت به ناهار!»

اما چون گرسنه بودم، به سوی اتاق غذاخوری رفتم و جای همیشگی ام را گرفتم. از روی ادب سه دقیقه منتظر ماندم، اما خبری از عمویم، پروفسور، نشد. تعجب کردم؛ او معمولا از لذت یک ناهار خوب به این آسانی چشم نمی پوشید. سفره مان اوج تجمل آلمانی بود: سوپ جعفری، املت ژامبون با چاشنی ترشک، خوراک گوشت گوساله با آلو، میوه های لذیذ و شراب گازدار موزل. عمویم برای آنکه روی آن تکه پوست نوشته کپک زده خم شود و آن را وارسی کند، از همراهی ما در غذا صرف نظر کرده بود. برای آسودگی وجدانم، سهم هر دوی مان را خوردم.

خدمتکار پیر و خانه دارمان نزدیک بود از شدت نگرانی عقلش را از دست بدهد. پس از آن همه زحمت، دیدن اینکه اربابش سر میز ناهار حاضر نشده، برایش ناامیدکننده بود؛ و وقتی گاه گاه می دید من چه بلایی بر سر غذاها می آورم، نگرانی اش به وحشت تبدیل می شد. نکند عمویم بالاخره سر میز بیاید؟

درست زمانی که آخرین سیب را خورده و آخرین گیلاس شراب را نوشیده بودم، ناگهان صدایی هولناک از فاصله ای نه چندان دور بلند شد. عمویم بود که غرش کنان مرا نزد خود می خواند. لحنش آن قدر بلند و خشمگین بود که تقریبا با یک جهش خودم را به آنجا رساندم.

فصل دوم

پوست نوشته اسرارآمیز

عمویم در حالی که مشت خود را با خشونت بر میز می کوبید، فریاد زد: «به شما می گویم که این نوشته به خط رونی است و راز شگفت انگیزی را در خود پنهان کرده؛ رازی که باید به هر قیمتی شده از آن سر دربیاورم!»

می خواستم پاسخی بدهم، اما حرفم را برید.

با لحنی تند گفت: «بنشین و هرچه دیکته می کنم بنویس.»

اطاعت کردم.

گفت: «به جای هر یک از حروف رونی، یکی از حروف الفبای خودمان را می گذارم؛ بعد می بینیم چه چیزی از آب درمی آید. حالا شروع کن و اشتباه نکن.»

دیکته او به نتیجه نامفهوم زیر انجامید:

seecJde	esruel	mm.rnlls
niedrke	unteief	sgtssmf
Saodrrn	atrateS	kt,samn
rrilSa	nuaect	emtnaeI
ieaabs	.nscrc	Atvaar
frantu	eeutul	ccdrmi

dt,iac oseibo KediiY

عمویم حتی فرصت نداد نوشته را تمام کنم. سند را از دستم قاپید و با تمرکز و اشتیاقی وصف ناپذیر به آن خیره شد.

پس از مدتی طولانی گفت: «دلم می خواهد بدانم معنایش چیست.»

من قطعا نمی توانستم پاسخش را بدهم؛ البته او هم انتظار نداشت. عادت داشت خودش پرسش هایش را مطرح کند و خودش نیز به آنها پاسخ دهد.

فریاد زد: «به گمانم با یک نوشته رمزی طرفیم؛ مگر آنکه حروف را بی هیچ معنای واقعی کنار هم گذاشته باشند. اما در آن صورت، چرا کسی باید این همه زحمت بکشد؟ چه کسی می داند، شاید در آستانه کشفی بزرگ باشم!»

نظر صادقانه من این بود که تمام اینها مزخرف است! اما این نظر را با احتیاط برای خودم نگه داشتم، زیرا تحمل تندخویی عمویم آسان نبود. در تمام این مدت، او کتاب را با پوست نوشته مقایسه می کرد.

گفت: «نسخه خطی کتاب و این سند کوچک را دو نفر متفاوت نوشته اند. نوشته رمزی بسیار متاخرتر از خود کتاب است؛ و این، درستی حدس مرا بی تردید ثابت می کند. [من آن را دلیلی انکارناپذیر می دانستم.] حرف نخست، دو حرف M است که تنها در قرن دوازدهم به زبان ایسلندی افزوده شده؛ پس پوست نوشته دویست سال پس از کتاب نوشته شده است.»

این توضیحات بسیار محتمل و منطقی به نظر می رسید، اما برای من چیزی جز حدس و گمان نبود.

ادامه داد: «به نظر من، این جمله را یکی از صاحبان کتاب نوشته است. حالا پرسش مهم بعدی این است که صاحب کتاب چه کسی بوده. شاید از خوش اقبالی، نامش جایی در خود کتاب نوشته شده باشد.»

پروفسور هاردویگ پس از گفتن این حرف، عینکش را برداشت و با ذره بینی قوی کتاب را به دقت بررسی کرد.

روی برگ آستر کتاب لکه ای جوهر به چشم می خورد، اما وقتی دقیق تر نگاه کرد، معلوم شد خطی از نوشته است که گذر زمان تقریبا آن را محو کرده بود. عمویم دقیقا دنبال همین بود. پس از مدتی طولانی، توانست این حروف را تشخیص دهد:

با لحنی آکنده از شادی و پیروزی فریاد زد: «آرنه ساکنوسم! این نه تنها نامی ایسلندی است، بلکه نام دانشمندی فرهیخته از قرن شانزدهم و کیمیاگری نامدار نیز هست.»

برای ادای احترام سر فرود آوردم.

ادامه داد: «این کیمیاگران، یعنی ابن سینا، بیکن، لولی و پاراسلسوس، دانشمندان حقیقی و یگانه روزگار خود بودند. آنان به کشفیات شگفت انگیزی دست یافتند. آیا ممکن نیست این ساکنوسم، خواهرزاده من،

اختراعی حیرت آور را در این تکه پوست نوشته پنهان کرده باشد؟ باور دارم این نوشته رمزی معنایی عمیق دارد؛ معنایی که باید کشفش کنم.»

عمویم با هیجانی وصف ناپذیر در اتاق قدم می زد.

با تردید گفتم: «ممکن است چنین باشد، قربان؛ اما اگر کشفی سودمند و ارزشمند بوده، چرا باید آن را از نسل های آینده پنهان کند؟»

پاسخ داد: «از کجا بدانم؟ مگر گالیله کشفیات خود درباره زحل را پنهان نکرد؟ به هر حال، خواهیم دید. تا وقتی معنای این جمله را کشف نکنم، نه غذا می خورم و نه می خوابم.»

گفتم: «عموی عزیزم...»

حرفم را برید و افزود: «تو هم همین طور!»

خوشبختانه آن روز دو برابر سهم معمولم غذا خورده بودم.

ادامه داد: «در وهله نخست، باید سرنخی برای فهم معنا وجود داشته باشد. اگر بتوانیم آن را پیدا کنیم، بقیه کار آسان خواهد بود.»

جدی به فکر فرو رفتم. چشم انداز بی غذا و بی خواب ماندن اصلا امیدوارکننده نبود؛ بنابراین تصمیم گرفتم برای حل این معما تمام تلاشم را به کار بگیرم. در همین حال، عمویم به تک گویی خود ادامه داد.

گفت: «روش کشف آن بسیار ساده است. این سند صد و سی و دو حرف دارد: هفتاد و نه حرف بی صدا و پنجاه و سه حرف صدادار. این نسبت تقریبا همان نسبتی است که در بیشتر زبان های جنوبی دیده می شود؛ در حالی که زبان های شمالی از حروف بی صدا بسیار غنی ترند. بنابراین با اطمینان می توانیم پیش بینی کنیم که با یک گویش جنوبی سروکار داریم.»

استدلالش نمی توانست منطقی تر از این باشد.

پروفسور هاردویگ گفت: «حالا باید زبان مشخص را پیدا کنیم.»

با لحنی کمی طعنه آمیز پاسخ دادم: «به قول شکسپیر، مسئله همین است!»

او ادامه داد: «ساکنوسم مردی بسیار دانشمند بود. از آنجا که به زبان زادگاهش نمی نوشت، احتمالا مانند بیشتر دانشمندان قرن شانزدهم، به زبان لاتین می نوشت. البته اگر این حدس اشتباه از آب درآید،

باید زبان های اسپانیایی، فرانسوی، ایتالیایی، یونانی و حتی عبری را امتحان کنیم. با این حال، نظر شخصی من به طور قطع لاتین است.»

این فرضیه مرا بهت زده کرد. لاتین درس مورد علاقه من بود و باور اینکه این یاوه گویی ها به سرزمین ویرژیل تعلق داشته باشد، برایم چیزی شبیه بی حرمتی بود.

عمویم ادامه داد: «به احتمال زیاد لاتین سخیف و نادرستی است، اما به هر حال لاتین است.»

برای آنکه با او مخالفت نکنم، پاسخ دادم: «بسیار محتمل است.»

ادامه داد: «بیایید موضوع را بررسی کنیم. همان طور که می بینی، با رشته ای از صد و سی و دو حرف روبه رو هستیم که ظاهرا بی هیچ نظم و روشی درهم و برهم روی کاغذ پاشیده شده اند. بعضی واژه ها سراسر از حروف بی صدا تشکیل شده اند، مانند mm.rnlls؛ بعضی دیگر تقریبا فقط حروف صدادار دارند، مثلا واژه پنجم، یعنی unteief، و یکی از واژه های پایانی، یعنی oseibo. این ترکیب بسیار عجیب است. احتمالا خواهیم فهمید که عبارت بر اساس نقشه ای ریاضی تنظیم شده است. بی شک جمله ای مشخص را نوشته و سپس حروفش را درهم ریخته اند؛ روشی که کلید آن عددی خاص است. حالا هری، نبوغ انگلیسی ات را نشان بده؛ آن عدد چیست؟»

هیچ سرنخی نمی توانستم در اختیارش بگذارم. ذهنم جای دیگری بود. هنگام صحبت او، چشمم به تصویر گرتشن، دخترعموی خودم، افتاد و با خود فکر کردم چه وقت بازخواهد گشت.

ما نامزد یکدیگر بودیم و صمیمانه همدیگر را دوست داشتیم. اما عمویم که هرگز به چنین مسائل دنیوی فکر نمی کرد، از این موضوع چیزی نمی دانست. پروفسور بی آنکه متوجه حواس پرتی من شود، رمز عجیب را مطابق نظریه شخصی خودش به شکل های گوناگون می خواند. کمی بعد، برای جلب دوباره توجه پراکنده ام، یکی از تلاش های ارزشمندش را برایم دیکته کرد.

من هم بی آنکه چیزی بگویم، نوشته را به او دادم. متن چنین بود:

mmessunkaSenrA.icefdoK.segnittamurtn

ecertserrette,rotaivsadua,ednecsedsadne

lacartniiilrJsiratracSarbmutabiledmek

.meretarcsilucoYsleffenSnI

به زحمت می توانستم جلوی خنده ام را بگیرم؛ اما عمویم درست در نقطه مقابل من، از شدت خشم از جا در رفت. مشت خود را بر میز کوبید، با شتاب از اتاق بیرون پرید، از خانه خارج شد و سپس با تمام سرعت دور شد تا سرانجام از نظر ناپدید گردید.

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب